مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۵۵

هله ای دلی که خفته، تو به زیرِ ظِلِّ[۱] مایی
شب و روز در نمازی، به حقیقت و غزایی

مَهِ بَدر نور بارد، سگِ کوی بانگ دارد
ز برای بانگِ هر سگ، مگذار روشنایی

به نمازِ نان بِرُسته[۲]، جزِ نان دگر چه خواهد؟
دلِ همچو بَحر باید، که گُهَر کند گدایی

اگر آن میی که خوردی به سحر، نبود گیرا
بستان میی که یابی ز تَفَش[۳] ز خود رهایی

به خدا به ذاتِ پاکش، که میی است کز حَراکش[۴]
برهد تن از هلاکش، به سعادتِ سمایی

بستان، مکن ستیزه، تو بدین حیاتِ ریزه[۵]
که حیاتِ کامل آمد، ز ورای جان فزایی

بِهِلَم[۶]، دگر نگویم، که دریغ باشد ای جان
برِ کور، یوسفی را حرکات و خودنمایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰

دو سه عوعوِ سگانه نزند رهِ سواران
چه برد ز شیرِ شَرزه[۷] سگ و گاوِ کاهدانی[۸]

سگِ خشم و گاوِ شهوت چه زنند پیشِ شیری؟
که به بیشه حقایق بدرد صفِ عیانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

دانی که در این کوی رضا بانگِ سگان چیست؟
تا هر که مُخَنَّث[۹] بُوَد آنش برماند

حاشا ز سواری که بُوَد عاشقِ این راه
که بانگِ سگِ کوی دلش را بطپاند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴

مه فشانَد نور و سگ عو عو کند
هر کسی بر خلقتِ خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خورِ آن، گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سَقَم[۱۰]
من مَهَم، سَیرانِ[۱۱] خود را چون هِلَم[۱۲]؟

چونکه سرکه سرکگی[۱۳] افزون کند
پس شِکَر را واجَب افزونی بود

قهر سرکه، لطف همچون انگبین[۱۴]
کین دو باشد رُکنِ هر اِسکَنجبین

انگبین گر پای کم آرد[۱۵] ز خَل[۱۶]
آید آن اسکنجبین اندر خَلَل[۱۷]

قوم، بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

قندِ او را بُد مَدَد از بحرِ جود
پس ز سرکهٔ اهلِ عالم می‌فزود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸

زاغ در رَز[۱۸]، نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آوازِ خوش کی کم کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۴

بَدر[۱۹]، بر صدرِ فلک شد شب، روان
سَیر را نگذارد از بانگِ سگان

طاعِنان[۲۰] همچون سگان بر بَدرِ تو
بانگ می‌دارند سوی صدرِ تو

این سگان کَرّاند ز امرِ اَنصِتُوا[۲۱]
از سَفَه[۲۲]، وَع وَع کنان بر بَدرِ تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را
تو ز خشمِ کَر، عصای کور را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۷

مه فشاند نور و سگ وَع وَع کند
سگ ز نورِ ماه کی مَرتَع کند[۲۳]؟

شبروان و همرهانِ مه به تَگ[۲۴]
ترکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟

جزو، سوی کُل دوان مانندِ تیر
کی کند وقف از پی هر گنده‌پیر[۲۵]؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۷

کافر و مؤمن خدا گویند لیک
در میانِ هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا، از بهرِ نان
متّقی گوید خدا، از عینِ جان

گر بدانستی گدا از گفتِ خویش
پیشِ چشم او نه کم ماندی، نه بیش

سال ها گوید خدا آن نان‌خواه
همچو خر، مُصحَف[۲۶] کشد از بهرِ کاه

گر به دل در تافتی گفتِ لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۴۲

خاک را من خوار کردم یک سری
تا ز خواری عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیلِ فقیر آگه شوی

با تو گویند این جِبالِ راسِیات[۲۷]
وصفِ حالِ عاشقان اندر ثَبات[۲۸]

گرچه آن معنی ست و این نقش، ای پسر
تا به فهمِ تو کند نزدیکتر

غصّه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد، لیک تنبیهی کنند

آن دلِ قاسِی[۲۹] که سنگش خواندند
نامناسب بُد، مثالی راندند

در تصور در نیاید عینِ آن
عیب بر تصویر نِه، نَفیش مدان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غُصه‌های دم به دم
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَم*

که نگردد سنّتِ ما از رَشَد[۳۰]
نیک را نیکی بود، بد راست بد

* حدیث

جَفَّ الْقَلَمُ بِما أَنْتَ لاقٍ.

خشك شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲۵

بیهُده چه مُول مُولی[۳۱] می‌زنی
در چنین چَه کو امیدِ روشنی؟

نه تو را از روی ظاهر طاعتی
نه تو را در سِرّ و باطن نیتی

نه تو را شبها مناجات و قیام
نه تو را در روز پرهیز و صِیام[۳۲]

نه تو را حفظِ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چِه بُوَد؟ یادِ مرگ و نَزْعِ[۳۳] خویش
پس چه باشد؟ مردنِ یاران ز پیش

نه تو را بر ظلم توبهٔ پر خروش
ای دَغا[۳۴] گندم‌نمایِ جوفروش

چون ترازوی تو کژ بود و دَغا
راست چون جویی ترازوی جزا؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۹۲

دیو گوید: ای اسیرِ طبع و تن
عرضه می‌کردم، نکردم زور، من

وآن فرشته گویدت: من گفتمت
که از این شادی فزون گردد غمت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳

هست این ذرّاتِ جسمی ای مفید
پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید

هست ذرّاتِ خَواطِر[۳۵] و افتِکار[۳۶]
پیشِ خورشید حقایق آشکار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۵

حکایتِ آن صیّادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کُلَه‌وار به سر فرو کشیده، تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغِ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است، که بر این شکل گیاه ندیدم، اما هم تمام بوی نبرد، به افسونِ او مغرور شد زیرا در ادراکِ اول قاطعی نداشت، در ادراک مکرِ دوم قاطعی داشت

وَ هُوَ الْحِرْصُ وَ الطَّمَعُ لا سِیَّما عِنْدَ فَرْطِ الْحاجَةِ وَ الْفَقْرِ قالَ النَّبیُّ صَلَّی الله کادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفراً و آن حرص و آز است خاصّه به گاه زیادی نیاز و نداری. حضرت رسول فرمود نزدیک است که فقر و تهیدستی به کفر و ناسپاسی انجامد)

« در ادراک اول قاطعی نداشت » یعنی ادراک او از این که صیاد گیاه و سبزه نیست، برای خود او نیز قطعی نبود. عبارت عربی عنوان « وَ هُوَ الْحِرْصُ...» یعنی: و آن حرص و طمع است که باعث این درک ناقص و این گمراهی می شود، بخصوص هنگام نیاز و ناداری. در سطر آخر عنوان مولانا به این حدیث نبوی اشاره می کند که: چه بسا کار فقر و ناداری به کافری می کشد.

حدیث

کادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفراً

نزدیک است که فقر و تهیدستی به کفر و ناسپاسی انجامد.

رفت مرغی در میانِ مرغزار
بود آنجا دام از بهرِ شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین
و آن صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ و گیاه
تا در افتد صیدِ بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طَوافی کرد و پیشِ مرد تاخت

گفت او را کیستی تو سبزپوش؟
در بیابان، در میانِ این وُحوش[۳۷]

گفت: مردِ زاهدم من مُنقَطِع[۳۸]
با گیاهی گشتم اینجا مُقتَنِع[۳۹]

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زآنکه می‌دیدم اَجَل را پیشِ خویش

مرگِ همسایه، مرا واعِظ[۴۰] شده
کسب و دکّانِ مرا بر هم زده

چون به آخر، فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لَحَد[۴۱]
آن به آید که کنم خو با اَحَد

چو زَنَخ[۴۲] را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زَنَخ کمتر زنم

ای به زَربَفت و کمر آموخته
آخرستت جامهٔ نادوخته

رو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

جَدّ و خویشان مان قدیمی چار طَبع
ما به خویشی عاریت بستیم طَمع

سال ها همصحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسمِ آدمی

روحِ او خود از نُفُوس[۴۳] و از عُقُول[۴۴]
روح، اصولِ خویش را کرده نُکول[۴۵]

از نُفُوس و از عُقُولِ پر صفا
نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا

یارَکانِ[۴۶] پنج روزه یافتی
رو ز یارانِ کهن بر تافتی؟

کودکان گرچه که در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقتِ بازی طفلِ خُرد
دزد از ناگه قبا و کفش برد

آن چنان گرم او به بازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شد شب و بازیِّ او شد بی مدد
رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی اِنَّما الدُّنیا لَعِب**
باد دادی رخت و گشتی مُرتَعِب(۴۷)

مگر آیه "دنیا بازیچه است" را نشیده ای که متاع عمر و ایمانت را بر باد دادی و هراسان شدی؟

پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت و گو

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دزدِ جامه دیده‌ام

نیمِ عمر از آرزوی دِلسِتان(۴۸)
نیم عمر از غصّه‌های دشمنان

جُبّه(۴۹) را برد آن، کُلَه را این ببرد
غرقِ بازی گشته ما چون طفلِ خُرد

نک شبانگاهِ اَجَل نزدیک شد
خَلِّ(۵۰) هذا اللَّعْبَ، بَسَّک(۵۱) لاتَعُد(۵۲)

اکنون شب مرگ نزدیک شده است. این بازی را رها کن، بس است دیگر. بدان رجوع مکن.

هین سوارِ توبه شو، در دزد رَس
جامه‌ها از دزد بستان باز پس

مَرکَبِ توبه عجاب مَرکَب است
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست

لیک مَرکَب را نگه می‌دار از آن
کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مَرکَبت را نیز هم
پاس دار این مَرکَبت را دم به دم

** قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۳۲

وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ ...

و زندگی دنیا چیزی جز بازیچه و لهو نیست...

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷

حکایت آن شخص که دزدان، قوچ او را بدزدیدند، و بر آن قناعت نکردند، به حیله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قُچ(۵۳) داشت، از پس می‌کشید
دزد قُچ را برد، حبلش را برید

چونکه آگه شد، دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قُچِ برده کجاست

بر سرِ چاهی بدید آن دزد را
که فغان می‌کرد کای واوَیلَتا(۵۴)

گفت: نالان از چه ای ای اوستاد؟
گفت: هَمیانِ(۵۵) زَرَم در چَه فتاد

گر توانی در روی، بیرون کشی
خُمس(۵۶) بدهم مر تو را با دلخوشی

خُمسِ صد دینار بِستانی به دست
گفت او: خود این بهای دَه قُچ است

گر دری بر بسته شد، ده در گشاد
گر قُچی شد، حق عوض اُشتُر بداد

جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را برد هم آن دزد، تَفت(۵۷)

حازِمی(۵۸) باید که ره تا دِه برد
حَزم نبود طمع طاعون آورد

او یکی دزدست فتنه سیرتی
چون خیال او را به هر دم صورتی

کس نداند مکرِ او اِلّا خدا
در خدا بگریز و وارَه زآن دَغا(۵۹)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۴

او بگفت و او بگفت از اِهتِزاز(۶۰)
بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را مُوجِز(۶۱) و کوتاه کن

بعد از آن گفتش که گندم آنِ کیست؟
گفت: امانت از یتیمِ بی وَصی(۶۲) ست

مالِ اَیْتام(۶۳) است، امانت پیشِ من
زآنکه پندارند ما را مُؤتَمَن(۶۴)

گفت: من مُضطَرَّم(۶۵) و مجروح‌حال
هست مُردار این زمان بر من حلال

هین به دستوری(۶۶) ازین گندم خورم
ای امین و پارسا و محترم

گفت: مُفتیِّ(۶۷) ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمانِ(۶۸) آن بده

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
توسَنَش(۶۹) سَر بستَد از جذبِ عِنان(۷۰)

چون بخورد آن گندم، اندر فَخ(۷۱) بماند
چند او یاسین و الَانعام خواند

بعدِ در ماندن چه افسوس و چه آه؟
پیش از آن بایست این دودِ سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس
آن زمان می‌گو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است
بوک(۷۲) بصره وارَهَد هم زآن شکست

(۱) ظِلّ: سایه
(۲) نان پرُسته: کسی که از خمیدن و تعظیم به نان(نان دهنده) بالیده و رشد کرده است
(۳) تَف: گرمی، حرارت
(۴) حَراک: حرکت، نیروی محرکه
(۵) حیاتِ ریزه: زندگی ناقص و مختصر
(۶) هِلیدن: گذاشتن، وا گذاشتن
(۷) شَرزه: خشمگین، زورمند
(۸) سگ کاهدانی: سگی که به سبب سر و صدای بیهوده در کاهدان محصور می شود، سگ کاهدانی نماد تنبلی و بیکارگی است
(۹) مُخَنَّث: مرد بدکاره، مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد
(۱۰) سَقَم: زشت، کریه، دل آزار، بیمارگونه
(۱۱) سَیران: سیر و گردش
(۱۲) هِلَم: ترک گویم، فرو گذارم، از مصدر هلیدن
(۱۳) سرکگی: ترشی، درد ایجاد کردن، توانایی ایجاد درد
(۱۴) انگبین: عسل
(۱۵) پای کم آوردن: کم آمدن
(۱۶) خَل: سرکه
(۱۷) خَلَل: سستی، شکاف بین دو چیز، اینجا منظور نقصان و خرابی است، جمع خِلال
(۱۸) رَز: تاک و درخت انگور، در اینجا به معنی باغ
(۱۹) بَدر: ماه شب چهاردهم که قرص کامل است
(۲۰) طاعِن: طعنه‌زننده، سرزنش‌کننده
(۲۱) اَنصِتُوا: خاموش باشید
(۲۲) سَفَه: نادانی، بی خردی
(۲۳) مَرتَع کردن: تغذیه کردن، خوردن
(۲۴) تَگ: دویدن، دو، تاخت
(۲۵) گنده‌پیر: من ذهنی پر از درد که بوی درد می دهد
(۲۶) مُصحَف: کتاب، قرآن
(۲۷) جِبالِ راسِیات: کوههای پابرجا و استوار
(۲۸) ثَبات: پایداری
(۲۹) قاسِی: سفت و سخت
(۳۰) رَشَد: به راه راست رفتن، از گمراهی درآمدن
(۳۱) مُول مُول: مول به معنی مکث و درنگ است و تکرار آن یعنی درنگ از پی درنگ، این دست آن دست کردن
(۳۲) صِیام: روزه
(۳۳) نَزْع: کندن چیزی از جایی، جان کندن
(۳۴) دَغا: ناراست، نادرست، حیله، فریب
(۳۵) خَواطِر: جمع خاطر، اندیشه ها
(۳۶) اِفتِکار: اندیشیدن
(۳۷) وُحوش: جمع وحش، جانوران صحرایی
(۳۸) مُنقَطِع: بریده، گسسته، گوشه گیر
(۳۹) مُقتَنِع: قانع
(۴۰) واعِظ: وعظ کننده، پند دهنده، اندرز دهنده
(۴۱) لَحَد: گور
(۴۲) زَنَخ: چانه
(۴۳) نُفُوس: جمع نفس
(۴۴) عُقُول: جمع عَقل، خردها، دانش ها
(۴۵) نُکول: خودداری کردن، فراموش کردن

(۴۶) یارَکان: دوستان حقیر و کوچک
(۴۷) مُرتَعِب: ترسنده
(۴۸) دِلسِتان: معشوق، محبوب، دلربا
(۴۹) جُبّه: لباس بلند و گشادی که روی لباس ها بپوشند
(۵۰) خَلِّ: رها کن، واگذار
(۵۱) بَسَّک: بس است تو را
(۵۲) لاتَعُد: باز مگرد، رجوع مکن
(۵۳) قُچ: قوچ، میش نر
(۵۴) واوَیلَتا: کلمه ای برای اظهار حزن و افسوس، ای وای، فریاد
(۵۵) هَمیان: کیسه پول
(۵۶) خُمس: یک پنجم
(۵۷) تَفت: تند، باشتاب
(۵۸) حازِم: محتاط و زیرک، با تدبیر
(۵۹) دَغا: حیله گر
(۶۰) اِهتِزاز: جنبیدن، تکان خوردن، در اینجا به معنی هیجان
(۶۱) مُوجِز: مختصر، کوتاه
(۶۲) یتیمِ بی وَصی: یتیمی که قیّم و سرپرست نداشته باشد
(۶۳) اَیتام: یتیمان
(۶۴) مُؤتَمَن: امین، مورد اعتماد
(۶۵) مُضطَر: بیچاره، ناچار
(۶۶) به دستوری: به اذن و اجازه
(۶۷) مُفتی: فتوا دهنده
(۶۸) ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن
(۶۹) توسَن: اسب سرکش
(۷۰) عِنان: لگام، دهانهٔ اسب
(۷۱) فَخ: دام
(۷۲) بوک: باشد که، شاید